

گوید: «برون شدیم و بر خر خویش نشستیم و کودک را با خود برداشتم. بخداچنان شد که کاروان از ما واماند و هیچکدام از خران آنها پیش از خر من نبود، چنانکه یارانم می‌گفتند: «ای دختر ابی ذویب باش تا با هم برویم مگر همین خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می‌گفتم: «بخدا همان است.»

و آنها می‌گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید: به دوازده بنی سعد شدیم و زمینی از آن خشک‌تر ندانستم اما چون بازگشتم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می‌آمد سبزه‌پر شیر بود و می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی‌دوشید و در پستانها يك قطره شیر نبود. کسان قوم ما به چوپانان خویش می‌گفتند گوسفندان را به جایی برید که چوپان دختر ابو ذویب می‌برد، اما گوسفندان آنها گرسنه بازمی‌آمد و يك قطره شیر نداشت و گوسفندان من پرشیر بود و پیوسته در برکت خدای بودیم تا دو سال بر رفت او را از شیر برگرفتم و هیچ کودک دیگر چون او رشد نداشت که به دو سالگی طفلی درشت اندام بود.

و او را پیش مادرش بردیم و خوش داشتیم که با هم پیش ما بماند از بس برکت که از او دیده بودیم و با مادرش سخن کردیم و گفتیم: «چه شود اگر پسر ما را پیش من گذاری تا بزرگ شود که از وبای مکه بر او بیم دارم» و چندان بگفتیم تا وی را با ما فرستاد و چند ماه پس از آنکه بازگشته بودیم يك روز با برادرش پشت خیمه‌ها بود که برادرش دوان بیامد و به من و پدرش گفت: «دومرد سفیدپوش آمدند و برادر قرشی مرا اینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.»

گوید: من و پدرش بدو دیدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش پریده بود و بدو گفتیم: «پسر ما چه بود؟»

گفت: «دومرد سپیدجامه بیامدند و مرا بیفکندند و شکم مرا بشکافتند و چیزی

در آن می‌جستند که ندانستم چه بود. »

گوید : و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت : « حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به کسانش بده . »
گوید : او را ببریم که به مادرش دهیم و او گفت : « تو که خوش‌داشتی پیش تو بماند چرا او را بیاوردی ؟ »

گفتم : « خدا پسر مرا به رشد رسانید و من کار خویش بکردم و از حوادث بر او بیم داشتم و او را پیش تو آوردم چنانکه خواستی . »
گفت : « قصه این نیست ، راست بگو . »

گوید : و همچنان اصرار کرد تا قصه را نقل کردم و گفتم : « از شیطان بر او قصه وی بیمناک شدم . »

گفت : « بخدا شیطان بدوراه ندارد و پسر من چیزی میشود ، می‌خواهی که را بانو بگویم ؟ »
گفتم : « آری بگوی . »

گفت : « وقتی او را بار گرفتم نوری از من در آمد که قصرهای بصرای شام را برای من نمایان کرد ، بخدا حملی سبکترو آسانتر از او نداشتم ، و چون وی را بنهادم دست به زمین نهاد و سر به آسمان برداشت او را پیش من گذار و آسوده خاطر برو . »

شداد بن اوس گوید : روزی پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشسته بودیم که پیری فرتوت از بنی عامر بیامد که سالار قوم خویش بود و بر عصا تکیه داشت و پیش پیمبر بايستاد و وی را به جدش منسوب داشت و گفت : « پسر عبدالمطلب ، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی و ترا با همان دین فرستاده که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیمبران را فرستاده بود ، حقا بزرگ سخن آوردی که پیمبران و خلیفگان از دو خاندان بنی اسرائیل بودند اما تو از این قومی که سنگ و بت می‌پرستیده‌اند ترا با

پیمبری چکار؟ ولی هر سخنی را حقیقتی هست، حقیقت گفتار و آغاز کار خوبش با من بگویی.»

پیمبر خدای از سوال وی در عجب شد و گفت: «ای برادر بنی عامری این قصه که پرسیدی دراز است و نشستن باید، بیابنشین.»
مرد بنشست و پاها جفت کرد و بخت چنانکه شتر حسبد.

و پیمبر با وی سخن کرد و گفت: «ای برادر عامری! حقیقت گفتار و آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیم و پشانت عسبی پسر مریم و نسختین فرزند مادرم بودم و چون مرا بار گرفت از سنگینی من به یاران خوبش شکایت کرد، آنگاه مادرم به خواب دید که نوری در شکم دارد و چشم من از پی نور بود و نور پیش دیده من بود تا مشرقها و مغربهای زمین برای من روشن شد، پس از آن مادرم مرا بنهاد و بزرگ شدم و چون بزرگ شدم بتان قریش را دشمن داشتم و از شعر بیزاز بودم و در بنی لیث بن بکر شیر خوردم و یک روز که از کسان خوبش به سویی بودم و در دل دره ای با کودکان همسال سبب بازی می کردیم سه کس بیامدند و یک طشت طلا همراه داشتند که پراز برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان برفتند تا به لب دره رسیدند و به آن سه کس گفتند: «از این سرچه می خواهید که او از ما نیست، پسر سالار قریش است و پدر ندارد و به شیر خواری اینجا افتاده و شمارا از کشتن او سود نباشد اگر می خواهید او را بکشید یکی از ما را بگیرد و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جوابشان نمی دهند شتابان سوی قبیله رفتند تا خبر دهند و کمک بخواهند.

و یکی از سه کس بیامد و مرا به ملایمت به زمین افکند آنگاه سینه مرا نازدیک تهیگاه بشکافت و من او را همی دیدم اما دردی نداشتم، آنگاه احشای شکم مرا برون آورد و با آن برف بشت و پاکیزه کرد و به جانها، پس از آن یکی دیگرشان برخاست و بدو گفت: «پس برو» و او را از من دور کرد و دست به درونم برد و

دلّم را در آورد و من او را همی نگرستم و دل را بشکافت و خونی سیاه از آن برسد آورد و بینداخت و به دست راست خویش پرداخت، گویی چیزی از آن می گرفت و انگشتری از نور به دست وی بود که بننده را خبره می کرد و دل مرا با آن مهرزد که پراز نور شد و روزگاری دراز خنکی مهر را در دل خویش می یافتم، آنگاه سومی به رفیق خویش گفتم: «بس برو» و دست خویش را از سینه تا تهیگاه من کشید و به اذن خدای تعالی شکاف التیام یافت، پس از آن دست مرا بگرفت و به ملایمت به پاداشت و به آنکس که دل مرا شکافته بود گفتم: «اورا با ده تن از امتش وزن کن» و وزن کردند و من بیشتر بودم گفتم: «او را با صد تن از امتش وزن کن» و وزن کردند و من بیشتر بودم باز گفتم: «اورا با هزار کس از امتش وزن کن» و وزن کردند و بیشتر بودم گفتم: «بس کنید که اگر او را با همه امتش وزن کشید بیشتر باشد.» آنگاه مرا در آغوش گرفتند و سر و پیشانیم ببوسیدند و گفتند: «ای محبوب بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند، خوشدل شوی.»

گوید و در آن حال بودیم که قوم همگی بیامدند و مادر شیربسم پیش قوم بود و بانگ می زد: «پسر ناتوانم.»

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند و گفتند: «چه خوش با تو آن که تو باشی»

آنگاه مادرم گفتم: «پسر نهای من.»

و آنها مرا بگرفتند و سر و پیشانیم ببوسیدند و گفتند: «چه خوش تنها که تو باشی و تنها نباشی که خدا و فرشتگان وی و مؤمنان زمین با تواند.»

و مادرم بانگ زد: «ای پدیم من از میان بارانت ترانانوان دیدند و خواستند بکشند.»

و آنها مرا بگرفتند و به سینه چسباندند و سر و پیشانی ببوسیدند و گفتند:

«چه خوش پدیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری، ندانی که چه نیکیها برای تو خواهند.»

آنگاه مرا به لب دره آوردند و چون مادر شیربسم مرا پدید گفتم: «پسرم، ترا

زنده می بینم؟ او پیامدو مرا به بغل گرفت ، قسم به خدائی که جان من به فرمان اوست من در بغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پسنداشتم قوم آنها را دیده اند اماندیده بودند و یکیشان می گفت: «این پسر مجذوب شده باجستی شده او را پیش کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.

گفتم: «ای فلانی من از آنچه می گویی به دورم عقلم خلل ندارد، دلم عیب ندارد و بیمار نیستم.»

و پدرم و شوهر دایه ام گفت: «مگر نمی بینید که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد.» و همسخن شدند که مرا پیش کاهن برند و چون پیش وی شدیم و قصه مرا با او بگفتند گفت: «خاموش باشید تا از پسر بشنویم که سوی کار خویش را نیکتر داند.»

و از من پرسید و قصه خویش را آغاز تا انجام بگفتم و چون بشنید برجست و مرا به بر کشید و بانگ زد: «ای بر قوم عرب ، و ای بر قوم عرب ، این پسر را بکشید و مرا نیز با او بکشید ، به لات و عزیزی سوگند که اگر او را بگذارید ، دینتان را دگر کند و عقل شما و پدرانتان را یاره شمارد و باشما اختلاف کند و دینی بیازد که هرگز مانند آن نشنیده باشید.»

و مادرم پیامد و مرا از بر او بگرفت و گفت: «تو از پسر من خرف تر و دیوانه تری، اگر می دانستم که چنین سخن می کنی هرگز او را پیش تو نمی آوردم کسی بجوی که ترا بکشد که ما این پسر را نخواهیم گشت!»

پس از آن مرا پیش کسانی بردند و از آنچه بامن کرده بودند بیمناک بودم نشان شکاف از سینه تا تهیگاه من به جا بود. ای برادر عامری حقیقت گفتار من چنین است.»

مرد بنی عامری گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست کار تو بر حق است اینک به پسرشهای من پاسخ گوی.»

و چنان بود که پیش از آن پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به پرسنده می‌گفت: «هرچه می‌خواهی پرس» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت .

مرد عامری گفت : «ای پسر عبدالمطلب به من بگوی دانش من از چه فزون شود؟»

پیامبر خدا فرمود : «از آموختن.»

مرد عامری گفت : «نشان دانش چیست؟»

پیامبر خدا فرمود : «پرسیدن.»

مرد عامری گفت : «بدی از چه فزون شود؟»

پیامبر فرمود : «از لجاجت.»

عامری گفت : «به من بگوی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیامبر فرمود «آری ؛ توبه گناه را بشوید و اعمال نیک اعمال بد را محو کند و چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش را بخواند به هنگام بلیه‌وی را یاری کند.»

عامری گفت : «ای پسر عبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیامبر فرمود : «چنین باشد که خدای عزوجل گوید بعزت و جلالم سوگند که دوامیت به بندهٔ خویش ندهم و دویمم بر او فراهم نکنم ، اگر به دنیا از من بترسد روزی که بندگان خویش را در قلمرو قدس فراهم آرم از من در امان باشد. «وامنیت وی پاینده باشد و آنرا چون امنیت کسان محو نکنم، و اگر به دنیا از من ایمن بماند، روزی که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم آرم از من بیمناک باشد و بیم وی پاینده باشد.»

عامری گفت : «ای پسر عبدالمطلب ، کسان را به چه خوانی؟»

پیامبر فرمود : « به پرستش خدای یگانهٔ بی انباز خوانم و اینسکه چیزی را

همسنگ خدا ندانی ولات وعزی را انکار کنی و کتابها و رسولان را که از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزارای و هر سال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدهی که خدائرا بدان پاکیزه دارد و مالش را نکو کند و اگر بتوانی حج خانه کنی و از جنابت غسل کنی و به مرگ و حشر پس از مرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی .»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب اگر چنین کنم پاداش چه دارم؟»
پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «بهشتنهای جاوید که جو بهادر آن روان است و جاودانه در آن باشند و این پاداش نیکان است.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، آیا از دنیا نیز چیزی هست که آسودگی معاش را دوست دارم؟»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آری فیروزی و تسلط بر بلاد .»
و عامری بپذیرفت و پیرو دین شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیغمبر خدای بمرد، مادر پیمبر، آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره باردار وی بود.

ولی هشام گوید: پیمبر خدای بیست و هشتم ماه بود که پدرش عبدالله بمرد .
محمد بن عمرو اقدی گوید: باران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا بیود تادر گذشت و در خانه نابغه در خانه کوچک به خاک رفت و چون به خانه در آبی گور وی به سمت چپ باشد .

از محمد بن عمرو بن حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیمبر خدای بمرد وی شش ساله بود. مرگ آمنه در ابواء میان مکه و مدینه بود، پیمبر را به مدینه برده بود تا خالگان خویش را که از بنی عدی بن نجار بودند ببیند و هنگام بازگشت به مکه در گذشت .

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند که گسور آمنه در مکه به شعب ابی ذر است .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب بمرد پیامبر خدای هشت ساله بود .

بعضی‌ها نیز گفته‌اند که پیامبر خدای به هنگام مرگ عبدالمطلب دهساله بود .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم از پس مرگ عبدالمطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی قبیله چشمان داشتند اما پیامبر پاکیزه و روغن زده بود .

اکنون از خاتمه کار کسری انوشیروان پسر قباد سخن می‌کنیم :

از هانی مخزومی روایت کرده‌اند، و او یکصد و پنجاه سال زیسته بود، که به شب تولد پیامبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کسنگره آن بیفتاد و آتش پارسپان خاموشی گرفت و هزار سال بود که خاموشی ندیده بود و دریاچه ساود فرورفت و موبدان به خواب دید که شتران درشت اندام که اسبان تازی رامی کشیدند از دجله گذشت و در دبار پارسپان پراکنده شد .

صبحگاهان کسری از آنچه دیده بود بیمناک بسوز و صبوری کرد و دلیری نمود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران و مرزبانان خویش پنهان ندارد و تاج برگرفت و به تخت نشست و آنها را فراهم آورد و چون فراهم آمدند ، قصه را به آنها خبر ، داد در این اثنا از خاموشی آتش خبر آمد و غم بر غمش افزود و موبدان گفت : « خدای شاه را نیک بدارد ، من نیز شب پیش خواب دیدم و خواب شتران را باوی بگفت . »

کسری گفت : « ای موبدان این چه باشد؟ » که موبدان را از همه کس به اینگونه چیزها دانایتر می‌دانست .

موبدان گفت: «چیزی از سوی عربان باشد.»

و کسری نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به نعمان بن منذر، اما بعد مرد دانابی را بفرست که آنچه می‌خواهم از او بپرسم.»
و نعمان، عبدالمسیح بن عمرو بن حیان بن بقیله غسانی را بفرستاد و چون پیش کسری آمد بدو گفت: «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»
عبدالمسیح گفت: «شاه با من بگوید اگر دانم بگویم و گرنه بگویم کی داند.»

و کسری آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دابی من این داند که در مرتفعات شام مقرر دارد و نامش سطح است.»
کسری گفت: «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به من آر.»

عبدالمسیح برنشست و پیش سطح رفت که نزدیک مرگ بود و سلام کرد و درود گفت و سطح جواب نیارست و عبدالمسیح شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«دانای بزرگ بمن کرباشد یا شنوا»

«اینک پیرطایفه سنن پیش تو آمده»

«که فرستاده سالار عجم است»

و چون سطح سخن وی بشنید سر برداشت و گفت: «عبدالمسیح، برشتری آمدی و سوی سطح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌سامان ترا فرستاده، برای لرزش ایوان فرستاده، برای خاموشی نیران فرستاده، برای خواب موبدان فرستاده، شتران تنومند دیده که اسبان تازی می‌کشیده و دجله را در نور دیده و به همه دیاروی رسیده، ای عبدالمسیح وقتی تلاوه (ت) بسیار شود و صاحب هز او (عصا) بیاید و

دره سماوه روان شود و دریاچه ساوه فرورود و آتش پارسینان خاموش شود، شام شام سطح نباشد و از ایشان به شمار کنگره‌ها شاه و ملکه آید، و درجه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و درجا بمرد و عبدالملیح به جای خوبش باز آمد و شعری بخواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«شباب کن که تو مرد والاهمت مجربی.»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملک بنی‌سasan برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکارافکن از صولشان بیمناک بود.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش.»

«وهرمزان و شاپور و شاپور.»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فرازند.»

«و هر که به‌نشیب افتد حقیر و متروک ماند.»

«و خیر و شر بهم پیوسته است.»

«که دنبال خیرشوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالملیح پیش کسری باز رفت و سخنان سطح را با وی بگفت، کسری گفت: تا «وقتی که چهارده کس از ما پادشاهی کند بسیار حادثه‌ها رخ داده باشد.»

گرفت: و به چهار سال ده کس از آنها به پادشاهی رسید و باقی تا به روزگار عثمان پادشاهی کردند.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که هرگز اموال و تحفه ها را از بنی سوی کسری فرستاد و چون به دیار تمیم رسید صعصعه بن ناجیه بن عقاب مجاشعی بنی تمیم را دعوت کرد که بر کاروان تازند اما نپذیرفتند، و چون به دیار بنی یربوع رسید آنها را دعوت کرد و جرئت نیاوردند و او گفت: «ای بنی یربوع می بینم که این کاروان به دیار بکرین و اثل گذر کند و بر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کمک گیرند.»

و چون بنی یربوع این سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند و یکی از مردم بنی سلیط که نطف نام داشت خورجینی به دست آورد که جواهر در آن بود و این سخن مثل شد که گنج نطف یکسف آورد، و صعصعه سیدی به دست آورد که در آن شمش نقره بود و مردم کاروان به امامه شدند و پیش هوذة بن علی حنفی رفتند که جامه پوشید و توشه داد و با آنها برفت تا به نزد کسری شد.

هوذة جمال و فصاحتی داشت و کسری فریفته او شد و رفنار وی را با مردم کاروان به خاطر آورد و رشته مرواریدی بخواست و به سراو بست و قبای دیبا پوشانید و جامه های بسیار داد از اینرو وی را هوذة تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «اینان که چنان کردند از قوم تو اند؟»

هوذة گفت: «نی.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان ما مرگ هست.»

گفت: «به مقصود رسیدی» و در دل گرفت که سپاه سوی بنی تمیم فرستد بدو

گفتند: «دیارشان بسیار سخت است و همه صحراها و بیابانهاست که راه آن نتوان یافت و آب از چاههاست و بیم هست که چاهها را کور کنند و سپاه هلاک شود.» و مصلحت آن دیدند که به عامل خویش در بحرین نامه نویسد و عامل بحرین آزاد فروز پسر جنس بود که عربان او را مکعبر مینامیدند از آثر و که دست و پا می برید و سوگند یاد کرده بود

که از بنی تمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزادفروز نامه نوشت و پیک فرستاد و هوده را بخواست و باز کرم کرد و صلح داد و گفت: «بافرستاده من برو و دل من و دل خویش را خنک کن.» هوده بافرستاده برفتند تا پیش معکر رسیدند و نزدیک وقت خوشه چینی بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه گرفتن و خوشه چیدن به هجر می شدند و منادی مکعب ندا داد که هر کس از بنی تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به آنها بخش کنند. همه بیامدند و آنها را به مشقر درآورد، مشقر دژی بود که در مقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود و میان دو دژ نهسری بود که آنها را محلم می گفتند.

بنیانگزار مشقر بستک پسر ماهیوژان بود که یکی از چابکسواران کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگاران در اینجا نمانند مگر آنکه زنانی با آنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به سر رسد و همانند تا از آن فراغت یابند. و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به آنجا برد و مشکهای شراب از سرزمین فارس از راه دریا بیآورد، و آن قوم آمزش و نوالد کردند و بیشتر مردم هجر از آنها بود و به عربی سخن کردند و نام عبدالقیس گرفتند و چون اسلام پیامد با مردم عبدالقیس گفتند: «شمار و لوازم و تمکن فراوان ما را می دانید ما را جزو خویش بشمارید و به ما زن دهید.»

گفتند: «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان ما بید.»

یکی از عبدالقیس گفت: «ای گروه عبدالقیس فرمان من برید و آنها را به خویشان ملحق کنید که چنین کسانی را از دست نباید داد.»

یکی از قوم عبدالقیس گفت: «شرم نداری که به ما می گویی کسانی را که اصل و نسبشان را می دانی به خویش ملحق کنیم.»

گفت: «اگر چنین نکنید عربان دیگر آنها را به خویشان ملحق می کنند.»

گفت: «از این کار غم نخوریم.»

و این قوم میان عربان پراکنده شدند و گروهی از آنها نیز با عبدالقیس بماندند و به آنها انتساب یافتند و عبدالقیس انکارشان نکردند.

و چون مکعب بنی تمیم را به دژ مشقر در آورد، مردانشان را بکشت و پسران را بگذاشت در آن روز قنبر رباحسی کشته شد که چابکسوار بنی یربوع بود و دوتن از مردان قبیله شن که نیابت ملوک داشتند او را بکشتند و پسران را در کشتی‌ها به دیار پارسیان فرستاد و بسیار کس از آنها را اخته کردند.

هبیره بن جدبرعدوی گوید: از آن پس که اصطخر گشوده شد تنی چند از آنها سوی ما باز آمدند که بکیشان خیابط بود.

در آنروز عبید بن وهب که یکی از بنی تمیم بود به زنجیر در هجوم برد و آنرا برید و بیرون شد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«هند را به یاد آوردم و هنگام یادآوری او نبود.»

«وقتی به یاد آوردم که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی و الانسب که کسان وی،»

«بر تپه‌های خریف مقرر گرفته‌اند.»

«آیا قوم من خبر یافته‌اند که من به روز در مشقر.»

«از شرف خویش حمایت کردم.»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم.»

«که هر در بسته از آن باز می‌شد.»

هوده بن علی آنروز دربارهٔ بکصد کس از اسیران بنی تمیم با مکعب رسخن کرد که به روز عید فصیح نصاری آنها را به وی بخشید و رها کرد و اعشی را در این باب شعری هست بدین مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس.»

«وقتی اسیر بودند و همگی زبون بودند،»

«در دل مشقر در زمین تار بک»

«واز پس سختی به جایی راه نداشتند.»

«شاه گفت: بکصد تن از آنها را رها کن،»

«و بکصد تن را از اسارت آزاد کرد،»

«و همگی از بند رهایی یافتند.»

«و به روز فصیح آنها را وسیله تقرب کرد.»

«و به سبب کار خویش از خداوند امید داشت.»

«ولی وقتی سخنگوی آنها سخن کند،»

«این نعمت را به یاد نیارند.»

گوید: چون مرگ و هرز در رسید، و این در اواخر پادشاهی انوشیروان بود،

کمان خویش را با تیری بخواست و گفت: «مرا بشانید و او را بشانیدند» و تیری

بینداخت و گفت: «بنگرید هر کجا تیر افتاد گور من آنجا کنبد.»

و تیر پشت در افتاد و همان کلبه است که نزدیک نعم است و اکنون مقبره و هرز

نام دارد.

و چون کسری از مرگ و هرز خبر یافت یکی از چاهکسوزان خویش را سوی

یمن فرستاد که زین نام داشت. وی جباری افراطگر بود و کسری او را از کار برداشت

و مروزان را به جایش گماشت و درین بود و فرزند آورد و فرزند وی بزرگ

شد. آنگاه کسری انوشیروان در گذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال

بود.

پس از آن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهره بسیار داشت و می‌خواست با ضعیفان و مستمندان نیکی کند و مؤونه بر اشراف نهد که دشمن او شدند، و او نیز دشمن اشراف مملکت بود و مستمندان او را دعا کردند و سپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیک به آنها داد. پیوسته می‌کوشید تا با رعیت عدالت کند و با بزرگان سختی کند به سبب آن تظاول که با مستمندان می‌کردند. عدالت وی تا به آنجا رسید که به بیلاق سوی ماه می‌رفت و بگفت تا در سپاه ندادند که از کشتزارها دوری کنید، به دهقانان خسارت نزنید و اسبان خویش را از تباه کردن گشت بدارید، و کس به مراقبت گماشت تا هر که از فرمان وی تجاوز کند عقوبت شود و خسرو پسر وی در سپاه بود و یکی از اسبان وی در کشتزاری بر کنار راه چرید و آنرا تباه کرد و اسب را بگرفتند و پیش آن کس بردند که هرمز به کار عقوبت تباهاکاران بر گماشته بود و او نتوانست فرمان هرمز را درباره خسرو با همراهان وی به کار بندد و قصه اسب و تباهاکاری آنرا با هرمز بگفت و او فرمان داد تا دو گوش اسب را ببرند و دم آنرا بکنند و از خسرو غرامت گیرند، و چون آنکس از پیش هرمز در آمد که فرمان وی را درباره خسرو به کار بندد، خسرو گروهی از بزرگان را فرستاد تا از او بخواهند که از این کار چشم پبوشد و او نپذیرفت. از او خواستند که در انجام فرمان هرمز تاخیر کند تا با اوس سخن کنند. و او چنان کرد و کسان پیش هرمز شدند و گفتند: «اسبی که در کشتزار تباهی کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و هماندم آنرا گرفته‌اند.» و از هرمز خواستند که از گوش و دم بردن اسب چشم پبوشد که این برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت گیرند .

و هم او روزی در آغاز رسیدن انگور برنشست و آهنگ بیرون مداین کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود . یکی از چابکسواران شاه که باوی برنشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن برگسرفت و به غلام خویش داد و گفت: «به خانه برو باگوشت بپز و آبگوشنی بساز که در این اوان سودمند افتد.»

و نگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت و بانگ برداشت و مرد از بیم عقوبت هرمز کمر بند طلا نشان خویش را به نوح غوره ای که از تاکستان گرفته بود بدو داد و خویشش را بخرید و از نگهبان منت برد که کمر بند بگرفت و او را رها کرد .

گویند: هرمز پیوسته فیروز بود و هر چه می خواست بدان دست می یافت، مردی خردمند و مکار و بدبخت بود و از خالگان ترک خویش خوی گرفته بود و بزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان و خاندانها سیزده هزار کس و ششصد کس بکشت و پیوسته در اندیشه همدلی با سفلگان و صلاح کار ایشان بود و بسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و از کار بنداخت و تنزل مرتب داد و سپاه را سامان داد و چابکسواران را برکنار کرد . و بسیار کس از اطرافیان را دل باوی بدشد که خدا می خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود و هر چیزی را سببی باید و چنان شد که هیربدان بر ضد نصاری مقالشی بدو فرستادند وزیر آن نوشت: «چنانکه تسخت ما به دو پایه پیشین قوام نگیرد و دو پایه پسین نیز یابد، پادشاهی ما نیز بانباه کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند استوار نشود از ستم بانصاری دست بردارد و به کارهای نیک پردازد تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شمارا سپاس کنند و به دینتان راغب شوند.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که ترکان برضد هرمز برخاستند و به قولی دیگرشاه پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی وی با سیصد هزار سپاه تا بادغیس و هرات پیش آمد و شاه روم با هشتصد هزار سپاه از مرزها در آمد و آهنگ او داشت و شاه خزر با سپاهی بزرگ به باب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دوتن از عربان بنام عباس احوول و عمرو بن ازرق با جمعی انبوه از مردم عرب بر ساحل فرات فرود آمدند و بر مردم سواد حمله بردند و دشمنان هرمز جری شدند و به قلمرو وی هجوم آوردند و تاخت و تازشان چنان شد که دیار پارسیان را غربالی پر سوراخ نامیدند و گفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان در بر گرفته اند که زه دوسوی کمان را ببرگیرد و شابه شاه ترکان کس پیش هرمز و بزرگان پارسی فرستاد و آمدن خویش را با شاه خبر داد و گفت: «پلهارا مرمت کنید تا سوی دیار شما گذر کنم و بر هر نهر و رود که در راه من به دیار روم باشد و پل بر آن نباشد، پل بزنید که خواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هرمز سخت بیمناک شد و به مشورت پرداخت و همگان گفتند که باید آهنگ شاه ترکان کند و او، بهرام جشنس را که از مردم ری بود و به نام چوبین شهره بود بادوازه هزار مرد که بهرام از سالخوردگان نه جوانان برگزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: در آن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت بر شمرد که هفتاد هزار کس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت و شابه ندانست تا نزدیک وی اردو زد و نامه ها و جنگها در میان رفت و بهرام تیری بینداخت و شابه را بکشت.

گویند: در ملک عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارششیا تیر مپسان منوچهر و فراسیات بود و دیگری تیر سوخرا برضد ترکان بود و دیگری همین تیر بهرام بود.

و چون شابه کشته شد بهرام اردوی وی را غارت کرد و در جای او مقرر گرفت و برموذ پسر شابه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و هزیمت یافت و در قلعه‌ای حصاری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد و از قلعه وی گنجهای فراوان به غنیمت گرفت .

گویند: از غنائم جنگ از مال و جواهر و آبگینه و سلاح و کالای دیگر دو بیست و پنجاه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام از سطوت هرمز نگران شد و سپاه وی نیز نگران بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتند و آهنگ مداین کردند و از کار وی خشمگین بودند و می گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتر از اوست.» و حاضران در هرمز نیز به کمک آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به آذربایجان رفت و تنی چند از مرزبانان و اسپهبدان بر او فراهم شدند و با وی بیعت کردند ، و بزرگان و سران قوم در مداین قیام کردند، بندی و بسطام خالگان پرویز نیز در آن میان بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتند و میل به چشمانش کشیدند و رها کردند از آن رو که کشتن وی را خوش نداشتند .

و چون پرویز خبر یافت با پاران خویش از آذربایجان شتابان به دارالملک آمد و زودتر از بهرام آنجا رسید و پادشاهی را قبضه کرد و با بهرام در افتاد و بر ساحل رود نهر وان با او روبه رو شد و در میانه گفتگوها رفت و پرویز به بهرام گفت که او را امان می دهد و مرتبت فزون می کند و ولایت او را بیشتر می کند.

اما بهرام نپذیرفت و جنگها در میانه رفت و پرویز به ناچار از پس جنگها و شبیخونها که با همدیگر داشتند فراری شد و به کمک خواهی سوی پادشاه روم رفت .

گویند: جمعی از دلبران همراه بهرام بودند و از جمله سه تن از سران ترك بودند که در چابکسواری و دلیری کس همانندشان نبود ، و روز پس از شبیخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلبران ترك آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت و هر سه تن رایکی پس از دنگری به دست خویش بکشت و از نبرد گاه برفت و چون سستی و ضعف یاران خویش بدید آهنگ طبسبون کرد و پیش بدر رفت و کار یاران خویش را باوی بگفت و رای خواست که گفت: «به سوی مورق پادشاه روم شود و از او کمک بخواهد.»

و پرویز زن و فرزند را به جای برد که از دست اندازی بهرام در امان باشند و با گروهی اندک برفت که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام چوبین نیز در آن میان بودند و چون به انطاکیه رسید به مورق نامه نوشت و شاه روم وی را پذیرفت و دختر خویش مریم را که بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی پازده سال و نه ماه و ده روز بود اما بگفته هشام بن محمد کلپی مدت پادشاهی وی دوازده سال بود.

پس از آن خسرو پرویز

پسر هرمز

به پادشاهی رسید

وی از همه ملوک پارسیان به دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و فیروزی و فراهم آوردن مال و گنج و یاری سخت چون او نبود به همین جهت او را پرویز گفتند که به معنی فیروز است.

گویند: بهرام چوبین حمله کرد و هرمز پنداشت پرویز سر آن دارد که به جای او شاه شود و پرویز از بیم پدر نهانی سوی آذربایجان رفت و کار خویش عیان کرد و جمعی از سپهبدان و دیگر کسان بروی فراهم آمدند و بیعت کردند که یاری او کنند ولی او کاری نکرد.

گویند: وقتی اذین جشنس که برای جنگ بهرام چوین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوین به دنبالان بود و کار هرمز آشفته شد؛ دختر آذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بدونوش که کار هرمز به سبب حادثه اذین جشنس مستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی همدستان شده‌اند و اگر چوین زودتر از او به مداین رسد بر آنجا تسلط می‌یابد.

و چون نامه به پرویز رسید هر چه توانست از مردم ارمنیه و آذربایجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران و بزرگان از آمدنش خرسند شدند و به دورش فراهم آمدند و قاج شاهی به سر نهاد و به تخت نشست و گفت: «روش ما نکواری و خیرخواهی است، جد ما کسری پسر قباد به جای پدر شما بود و پدر ما هرمز برای شما داوری عدالت‌پیشه بود، شما نیز راه اطاعت پیش گیرید.»

و روز سیم پیش پندرشدودر مقابل او به خاک افتاد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمردهاد، تودانی که من از آنچه منافقان با تو گفتند سری بودم و نهان شدم و به آذربایجان رفتم از آنرو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمز گفتار او را تصدیق کرد و گفت: «ای پسر مرا دو حاجت هست یکی آنکه انتقام مرا از آنها که خلع کردند و میل کشیدند بگیری و به آنها رحم نکنی، دیگر آنکه هر روز سه کس را مونس من کنی که رای صایب داشته باشند و اجازه دهی پیش من آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمردهاد بهرام بی‌دین برادر است یا شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به آنها که بانو چنان کردند دست دراز کنیم، اگر خدایم بر منافق قیروز کند جانشین توام و در اختیار تو هستم.»

و بهرام خبر یافت که خسرو آمد و مردم او را به پادشاهی برداشتند و با سپاه خویش با شتاب آهنگ مداین کرد و پرویز و دیگران بر او گماشت و چون نزدیک رسید

پرویز صلاح در ملایمت دیدو سلاح پوشید و بندی و بسطام و تنی چند از بزرگان معتمد خویش را بگفت نازینت کنند و سلاح بپوشند و با یکهزار سپاهی آهنگ بهرام کرد و مردم برای او دعا می کردند و بندی و بسطام و دیگر سران به دوروی بودند و برفت تا به ساحل رود نهر وان رسید .

و چون بهرام از آمدن وی خبر یافت براسی ابلق نشست که دلسته آن بود و سربرهنه بیامد و اینزد جشنس باوی بود باسه تن از خوبشاوندان پادشاه ترك که پیش بهرام تمهد کرده بودند پرویز را به اسارت پیش وی آرند و بهرام برای این کار مال بسیار به آنها داده بود .

و چون بهرام زینت و تاج خسرو را بدید که درفش کایان ، سرچم بزرگ پارسیان ، سرش افراشه بود و بندی و بسطام و دیگر بزرگان با وی بودند و سلاح نکو و اسبان خوب داشتند غمین شد و با همراهان خویش گفت : « مادر فلان را می بینید که گوشت و پیه آورده و از نوجوانی بگشته و مجرب شده و ریش در آورده و جوان کامل شده و تن و توش پیدا کرده »

در آن اثنا که بهرام این سخنان می گفت و بر ساحل رود نهر وان ایستاده بود خسرو با یکی از همراهان خویش گفت : « کدامیک از اینان بهرام است . »
و برادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیع پرویز مانده بود گفت :
« خدایت عمردهاد سوار اسب ابلق بهرام است . »

و خسرو سخن آغاز کرد و گفت : « بهرام ! تو ستون مملکت و تکیه گاه رعیت مایی و در کار ما نیک کوشیده ای و ممنحن بوده ای و بر سر آئیم که به روزی میمون اسپهبدی همه دیار پارسیان را به نودهمیم . »

بهرام که به خسرو نزدیکتر شده بود گفت : « اما من بر سر آنم که به روزی مناسب ترا بیاویزم . »

خسرو سخت غمین شد اما اثر آن بر چهره اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به پرویز گفت: «ای روسپی زاده که در چادر کردن بزرگ شده‌ای!» و سخنانی از اینگونه به زبان آورد و آنچه را پرویز گفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جد وی از منوچهر اطاعت می کرده بود و با نهایت دل آزرده‌گی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بود کردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را بهزنی گرفته بود و کردیه بهرام را از بدزبانی که با شاه کرده بود سرزنش کرد و از او خواست که به اطاعت شاه در آید.

اما بهرام نپذیرفت و میان وی و خسرو شبیخونی بود و روز پس از شبیخون خسرو به نبردگاه آمد و چون آن سه ترك دلیر وی را بدیدند قصد او کردند و پرویز هر سه را به دست خویش بکشت و مردم را به پیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدید و مصمم شد که به طلب کمک پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خویش را به جای امنی نهاد و با گروهی اندک که بندی و بسطام و کسردی برادر بهرام در آن میانه بودند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به پادشاهی باز برد و از جانب وی به شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یاران شان سوی هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو بازگشتند و گفتند به طالع میمون حرکت کن و با شتاب بفرست تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به نام خرشیدان بلد راهشان بود و به دبری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به سالاری مردی به نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از خواب بیدار کرد و گفت: «برای جان خویش تندبیری کن که دشمن برداست» و خسرو گفت:

«تدبیر ندانم»

بندی گفت که جان خویش را برای نجات وی بذل می‌کند و بگفت تا لباس خویش به‌وی دهد و با همراهان از دیر برون شود، و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه پنهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به این پندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به صلح تسلیم وی شود و بهرام دست‌از او برداشت، پس از آن حیلۀ وی بدانست و او را سوی چوبین برد که او را به‌نرسد بهرام پسر سیاوش به زندان کرد.

گویند: بهرام چوبین به دارالملک مدائن در آمد و به تخت نشست و بزرگان و سران بر او فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد و میان او و سران قوم مناظره‌ها رفت که هیچ‌کس دل با او نداشت ولی بهرام به تخت شاهی نشست و تاج به سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسر سیاوش با بندی هم‌دل شد که چوبین را بکشد و چوبین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به آذربایجان رفت.

پرویز برفت تا به انطاکیه رسید و از آنجا به موزینی پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمک خواست و موزینی پذیرفت و دختر خورشید مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و ثیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و مسردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

و چون سپاه به نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده‌باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و ثیادوس و سرجس و دلیری که برابر هزار مرد بود با سپاه بودند و با سپاه برفت تا به آذربایجان رسید و به صحرای دتق فرود آمد و

نبدوید و یکی از اسبهبندان ولایت به نام موسیل با چهل هزار مرد جنگی بهش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز به صحرای دلق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت در میان راه رفت و دلبر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بسطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به تن شد.

بگفته گبران پرویز به تنگنایی رفت و بهرام به دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل و هشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به تن کرد و نیزه وی را از کفش برید و به سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز بر نیاید و سوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت و پرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه بخش کرد و آنها را سوی موریق فرستاد و به مداین باز رفت.

گویند: پرویز فرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلیساها بنیاد کنند و به جز گبران هر که خواهد به دین آنها در آید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قبصر پیمان کرده بود که باجی را که از او می گیرد برای پارسینانی که در قلمرو روم مفسر دارند خرج کند و آتشکده ها آنجا بسازد و قبصر نیز چنین شرطی برای نصرا بیان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به نژاد شاه محترم بود و پرویز در کار وی حبله کرد و مردی به نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیخت و گوهر را با دیگر تحفه ها به خاتون زن شاه داد و او کس فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش کردیه خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثة بهرام بگفت و از او خواست که زن نظیر برادر خاقان شود و خاتون را به سبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: کردیه پاسخ نرم داد و نظرا باز گردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون آورد و به حدود دیار پارسیان رسانید، و نظر ترک با دوازده هزار سپاه به تعقیب او برخاست و کردیه نظر را به دست خویش بگشت و به راه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که از پرویز برای وی امان گرفت و چون به نزد پرویز رسید او را به زنی گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام را کرده بود سپاس داشت.

پرویز با نیکی ها و الطاف موریق به پادشاهی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلع کردند و بکشند و با فرماندگان وی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان موریق را نگه نداشته اند و او را کشته اند سخت خشم آورد و پسر موریق را که سوی وی آمده بود پناه داد و به پادشاهی روم باز گردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراهی فرستاد.

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به تصرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به شهر بیت المقدس در آمد، و اسقف آنجا را با کشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را به دست آورد و چنان بود که آنرا به صندوق طلا نهاده بودند و در بستانی به خاک کرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمبوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بنمودند که با دست خویش بکند و صلیب را سوی خسرو فرستاد و این به سال بیست و چهارم پادشاهی وی بود.